



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و پنجاه و نهم





آقای فرشاد از خوزستان



با عرض سلام

«داستان موش و چغز (قورباغه) از برنامه ۸۹۴ و ۷۸۶»

موش در خشکی زندگی می کند و قورباغه در آب. یعنی این دو از جنس هم نیستند و جدا هستند. موش نماد همانیدگی ها و من ذهنی است و قورباغه نماد هشیاری حضور است. موش بر لب جوی ایستاده و به قورباغه که درون آب است می گوید: من عاشق تو هستم و اگر ما به هم برسیم، برای همیشه خوشبخت و خوشحال خواهیم بود. از بچگی یاد می گیریم که خوشبختی در چیزهاست، بنابراین شروع می کنیم به زیاد کردن چیزها و با آنها همانیده می شویم. چیزهای این جهان از دور خیلی قشنگ هستند و من ذهنی ما را مدام فریب می دهد و می گوید «من عاشق تو هستم و اگر با فلان چیز همانیده شدی و به آن رسیدی، خوشبخت خواهی شد.»

بر لب جو من به جانِ می خوانمَت  
می نیبیم از اجابت، مَرَحمت

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۲۸

موش به قورباغه می گوید من بر لب جو ایستاده‌ام و هر لحظه با دل و جان، تو را می خوانم، ولی نشانی از مَرَحمت و توجه تو نمی بینم. من ذهنی هم مدام مشغول است و تلاش می کند که یک چیز را زیبا جلوه دهد و به مرکز ما بیاورد.

آمدن در آب، بر من بسته شد

زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۲۹

موش به قورباغه می گوید راه ورود به آب به روی من بسته است، زیرا که ترکیب من از خاک رویده است و اگر در آب بیایم می میرم. یعنی این که ما اگر من ذهنی را نگه داریم، نمی توانیم وارد فضای یکتایی شویم.

یا رَسولی، یا نشانی، کُنْ مَدَد  
تا تو را از بانگ من آگه کند

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۳۰

موش به قورباغه می گوید حالا که من نمی توانم در آب بیایم، رسولی یا علامتی بین ما قرار بده، تا هر وقت صدایت کردم، تو را خبردار کند. ما هم در من ذهنی، با سببها و نشانها می خواهیم به خدا برسیم. به خدا می گوییم «من دعا می کنم و عبادت می کنم، یک کاری می کنم که تو بشنوی، و خیلی چیزها از تو می خواهیم.»

بَحْث کردند اَندرین کارِ آن دو یار  
اَخرِ آن بَحْث، اَن اَمد قَرار

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۳۱

که به دست آرند یک رشته دراز  
تا ز جذب رشته گردد کشف، راز  
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۷۳۲

موش و قورباغه درباره این موضوع بحث کردند، و قرار شد که نخِ بلند فراهم کنند تا با کشیده شدن آن، مشکل ارتباط حل شود. یعنی قرار شد یک طرف نخ به پای موش و طرف دیگر به پای قورباغه بسته شود. موش هر وقت خواست قورباغه را ملاقات کند، آن نخ را تکان می‌دهد. این نخ، فکرهای ماست. ما در دریا هستیم، من ذهنی در خشکی. من ذهنی از جنس ما نیست و فقط از طریق فکر به ما وصل می‌شود. یعنی با حس هویت بخشیدن به فکرها، از جنس من ذهنی می‌شویم. بنابراین کافی است این نخِ فکرها را قطع کنیم.

ما چون فکر می‌کنیم چیزها زندگی دارند، با آنها همان‌گونه شدیم و به تصویر ذهنی آنها حس هویت دادیم و چون اینها افل هستند و با زمان تغییر می‌کنند، ما هم از جنس زمان گذشته و آینده شدیم و از طریق فکرهای مربوط به همین چیزها، من ذهنی را تشکیل دادیم. بنابراین بین خودمان و موشِ من ذهنی، نخِ فکر درست کردیم.

به طور مثال، وقتی با یک حرف ناسزا ناراحت می‌شویم و کینه می‌گیریم، این فقط یک فکر است و به این دلیل است که الآن این ریسمان را محکم گرفته‌ایم. کافی است ریسمان را رها کنیم. یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شویم و من ذهنی شروع می‌کند به مسئله‌سازی، این فقط یک ریسمان فکر است. ما جدا از موش من ذهنی هستیم ولی چون به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد توجه می‌کنیم، از جنس آن می‌شویم.

در ادامه داستان، مولانا علت تمام درد و رنج‌های ما را می‌گوید. می‌گوید: این موش من ذهنی که بوسیله فکرهای من دار به شما متصل است، توسط همانیدگی‌های شما تشکیل شده و شما این همانیدگی‌ها را مثل جانتان می‌دانید، یعنی با یک طناب بسیار محکم خود را به موش بسته‌اید. خانواده و دوستان و پول و دانش، همانیدگی‌های ما هستند و ما در درون از طریق فکر و تصاویر ذهنی، خود را به این‌ها بسته‌ایم. ولی بالاخره یک روز به طور ناگهانی، کلاغ جدایی که نماد مرگ همانیدگی‌هاست، می‌آید و این موش من ذهنی را شکار می‌کند. یعنی این بیت خیال ما را راحت می‌کند و می‌گوید شک نکنید که این همانیدگی‌ها افل هستند و یک روز از دست شما خواهند رفت.

خود غُرَابُ الْبَيْنِ أَمْدُ نَاغَمِهَانَ  
در شکارِ موش و بُردش زَانِ مَكَانِ  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۹۴۴

غُرَابُ الْبَيْنِ: کلاغ جدایی  
همین طور درباره آفل بودن همانیدگی‌ها و جدا شدنِ آن‌ها از ما داریم:

هرچه از وی شاد گردی در جهان  
از فراقِ او بیندیش آن زمان

ز آنچه گشتی شاد، بس گس شاد شد  
آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه  
پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات شماره ۳۶۹۷ تا ۳۶۹۹

یعنی هر چیزی که ذهن ما نشان می دهد و هر فکری که ما به آن حس هویت می دهیم و می خواهیم از آن شادی و زندگی بگیریم، این همان موش من ذهنی است که توسط کلاغ جدایی شکار می شود. حال دو حالت وجود دارد. کلاغ جدایی موش من ذهنی را شکار می کند، یعنی همانیدگی به خطر می افتد.

۱- یا نخ بین ما و موش من ذهنی بسیار محکم بسته شده است؛ که در این صورت ما هم به عنوان قورباغه، با شکار موش، کشیده می شویم و از آب حضور درمی آییم و در هوا اویزان می شویم و به درد و رنج می افتیم.

چون برآمد بر هوا موش از غراب  
منسحب شد چغز نیز از قعر آب  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۹۴۵

منسحب: کشیده شده

موش در منقارِ زاغ و چغز هم  
در هوا اویخته پا در رتم

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۹۴۶

رتم: رشته، نخ

۲- این نخ بین خودمان و موش من‌ذهنی را قطع کرده‌ایم و پا خیلی شل بسته شده که وقتی کلاغ موش را می‌برد، این نخ باز می‌شود و ما از آب حضور در نمی‌آییم. مثلاً، با همسرمان همانیده هستیم. یعنی با یک نخ که تصویر ذهنی همسرمان است، به من‌ذهنی‌مان چسبیده‌ایم. یکدفعه همسرمان به ما حرف بدی می‌زند، یعنی کلاغ جدایی آمد. اگر با همسرمان همانیده باشیم و به ذهنمان توجه کنیم و فضا را باز نکنیم، در هوا معلق می‌شویم و به درد می‌افتیم. همانیدگی‌های مختلفی داریم. صد در صد همه آن‌ها توسط کلاغ جدایی شکار می‌شوند. بنابراین ما مرتب در هوا معلق می‌شویم و به درد می‌افتیم. این معلق شدن‌ها را قضا بوجود می‌آورد و برای این است که ما این طناب را رها کنیم. اگر در یک رابطه مدام درد درست می‌شود، به این معناست که طناب همانیدگی را رها کن. اگر باز هم محکم‌تر بچسبیم، درد بیشتر می‌شود و اتفاق بدتری می‌افتد، در حالی که قبلاً فکر می‌کردیم باید محکم‌تر بگیریم تا از دستمان فرار نکند، یعنی برای خودمان دام می‌گذاشتیم.

در زمانه صاحب دامی بود؟  
 همچو ما احمق که صید خود کند؟  
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۴۰۷

تا زمانی که یک همانیدگی را نگه داشتیم، قضا مرتب ما را با به خطر انداختن آن همانیدگی معلق می کند. اگر در مقابل حرف همسرمان واکنش نشان دهیم و خیلی محکم جواب او را بدهیم، اینطوری نیست که او دیگر درست میشود و رابطه خوب شود. کلاغ جدایی باز هم از طریق دیگر، این همانیدگی ما با همسرمان را مورد حمله قرار می دهد. هر بار که در هوا آویزان شدیم، اگر طناب را رها کنیم، ممکن است درد هشیارانه بکشیم، ولی رها می شویم و به درون آب حضور می رویم.

با تشکر و احترام، -فرشاد از خوزستان-



خانم فرح از شهر اندیشه تهران



با سلام خدمت معلم مهربانم جناب شهبازی گرامی و دوستان عزیز  
موضوع: بررسی اجمالی «زیرکی»

زیرکی در لغت نامه دهخدا اینگونه معنی شده: بصیرت. فطانت. دهاء. تیزی خاطر. ذکاوت. کیاست. مهارت. ظرافت. عقل و دانش و ادراک و تیز فهمی و چالاکی. باهوش بودن. هوشیاری. و در فرهنگ فارسی معین نیز صاحب فراست بودن را بیان نموده و جناب دهخدا که او نیز در تکامل و تبیین ادبیات فارسی و ملی ما، سهمی بسیار معظم و اثر گذار دارند، در ادامه این بیت را در شفاف سازی این کلمه از فردوسی گرانقدر آورده:

به هنگام برنایی و کودکی  
به دانش توان یافتن زیرکی

برنایی یعنی جوانی، نوجوانی. دانش نیز بی شک از منظر فردوسی بزرگ، دانش ذهنی یا فراگیریهای بیرونی نیستند، چرا که ایشان در نقطه نقطه آثارش از "خرد" و خردورزی سخن رانده، بنابراین، زیرکی که در این بیت آورده شده، زیرکی دانش ذهنی و می دانم های جهان بیرونی و نیز، جهان علت و معلول نیست. لذا ایشان نیز به عنوان پیشتاز در ادبیات عرفانی و خودشناسی، تاجدار این فرهنگ هستند که:

در " جوانی " جان گرگت را بگیر  
وای اگر این گرگ گردد با تو پیر  
- زنده یاد، فریدون مشیری

حال با اشراف به واژه زیرکی که دانایی من اصلی یا اصل ماست، به بررسی این واژه در ابیات مولانای عزیز  
می پردازیم.

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی  
زیرک نبودمی و خردمند، گولمی  
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

اگر ما یا هر کسی که همانیدگی دارد و هنوز در افسانه من ذهنی کماکان باقی مانده، با بازیهای هر غم و دردهای  
برخاسته از هر غم و یا بخارات و هیجانات برآمده از هر همانیدگی، پریشان شویم، دیگر ما به دانایی و خرد این  
لحظه وصل نیستیم، زیرا دچار می دانم ذهنی یا دانش می دانم های بیرونی شدیم. پس ما گمراهانی هستیم که در  
تیه یا بیابان گمراهی، سرگردان و اسیر و در بندیم و متاسفانه در زیر یوغ و سلطه قضاوتها و مقاومتها و  
واکنشهای این زیرکی، اهریمن می مانیم.

زیرک و داناست، اما نیست نیست  
تا فرشته "لا" نشد، اهریمنیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۹۸۳

این بیت به زیرکی من ذهنی اشاره دارد، و می گوید: من ذهنی فرض می کند که داناست اما با تأکید و دوبار واژه نیست را بکار می برد یعنی: «مطلقاً در زیرکی حضور نیست.» و از آنجا که در اصل ما فرشته ایم و نه دیو یا اهریمن یا من ذهنی، تا دانه دانه همانش ها را لا نکنیم به سرای الاله یعنی همان خرد و دانایی مطلق ایزدی دست نمی یابیم.

در آشنا عجمی وار منگرید، چنین  
فرشته اید به معنی، اگر چه به تن بشرید  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

آشنا، زندگی یا خداست یا همان دانایی ازلی ما که در لحظه آمدن به جهان "پیمان الست" را با خدا بست. خدا از انسان پرسید: آیا من خدای تو هستم؟ انسان گفت: بله.

اما امروز این انسان پیمان را از یاد برده و به خدا یا زندگی عجمی وار یعنی مطابق افسانه من ذهنی نگاه می کند یعنی با دید همانیدگیها خدا را می بیند، یعنی هر چیزی که درونش هست شده خدا، از قبله غافل و ذاهل شده، یعنی از فضاگشایی در این لحظه، وامانده و بت پرستی می کند و خدا خدا هم می کند! چنین انسانی که ذاتاً فرشته است اما در ظاهر جسم دارد و چهار بعد، هنوز گمان و پندار کمال دارد.

عمر رفت و تو منی داری هنوز؟

راه بر نایمنی داری هنوز؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

تو کماکان در منیت بسر می بری و در بیابان گمراهی، و پریشانی، حس کمال هم داری؟! از نایمنی و عدم امنیت درونی ات و سرگردانیهایت، متوجه این نمی شوی که عمرت را هدر دادی و باز هم این سرمایه گرانبهای بی بازگشت و پر از مسئولیت را به بطالت و آن و این سپری می کنی؟! راه حل چیست؟ سرزنش کردن های مداوم و از فکری به فکر دیگر جستن و فضای بین فکرها را بستن و در قبض و جمود، یخ زدن؟

قبض دیدی، چاره آن قبض کن  
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی، بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات شماره ۳۶۲ و ۳۶۳

هر گرفتگی، غم، دلتنگی، حس تنهایی، گم گشتگی، در گذشته رفتن در آینده زندگی را جستجو کردن، هر قضاوت در برابر هر وضعیت، هر مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، هر اظهار نظر در برابر هر وجودی، عدم نیست، همانیدگیست و قبض با خود دارد. پس چاره قبض، تنها و تنها، فضاگشاییست، یعنی در برابر هر وضعیت، هر لحظه، دم به دم، بلی گفتن و در نتیجه خودبخود لا شدن ناخالصیها. در آنصورت تو منبسطی و نرم و مهربان و فرشته خو. بهار تو در آن فضا بالا می‌آید، نمایان می‌شود، ظهور می‌کند.

پس قیامت شو، قیامت را بین  
دیدن هر چیز را شرط است این  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۷۵۶

در این بیت نیز ضمن بیان قانون جذب که هر چیز، همان چیزی را که با آن دید می بیند و با آن بینش جذب می کند، پس وقتی فضاگشای حقیقی و کامل باشی، بهار حضورت خود را نشان می دهد. در دنیای علت و معلول، بهار بعد از زمستان می آید، اما در عالم عدم و قانون قضا یا کن فکان، هر امری با فرمان خدا که می گوید بشو و می شود انجام می گیرد. لذا مولانا می گوید که: بهار تو در خزان همانیدگیهایت است، یعنی وقتی همانیدگیها را بر جای گذاریم، دیگر مستقیم، بهار می آید، تبدیل صورت می گیرد. کار من بی علت است و مستقیم.

خُنک آن دَم که برآید ز خزان باد بهاری  
خُنک آن دَم که سلامت کند آن نورِ بهاری  
-مولوی، دیوان شمس، بیت نهم، مصرع دوم، غزل شماره ۲۸۱۴

می‌گویند: زهی آن دمی که در خزان همانید گیها، بهار بیاید، یعنی مطلع حضور ما، بهار ما شود. به به، به از این دیگر چه؟ خنک آن دم که سلامت کند آن نور نهاری. در آستانه بهار فصلها، بیاید که: بهار حضورمان را نیز، با یک بلی قاطع یعنی برنده و توبه‌ایی "نصوح" از همانید گیها، به جشن عشق پردازیم، و اصلاً حضورمان، عین قانون جبران شود. یادمان باشد...

غیر نطق و غیر ایما و سبج  
صد هزاران ترجمان، خیزد ز دل  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۲۰۸

بهاران مان در فضای بسط و گشایش مبارک و میمون باد 🌸

با سپاس از جناب شهبازی عزیزمان که در این سالها، زحمتی بس شگرف برای تک تک ما کشیدند، ایشان یک برنامه اجرا می کردند اما در تک تک هوشیاری بشریت، عشق را حک نمودند. خوشا مردان ره که بی هیچ ادعا، مردانه زندگی را غلیان و سریان می دهند. درود بر مولانا، فردوسی، حافظ، تمام اولیا و پیام آوران زندگی و درودی ویژه بر آقای شهبازی که بی نهایت، این لحظه را و این بیداری را، و نگارش نقطه نقطه این حال زیبا را مدیون ایشانم.

برادری نمودی، شهنشهی کردی  
چه ماند، که آن حسن و جمال تو نداد

با سپاس. فرح، از شهر اندیشه تهران



خانم فاطمه



سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از غزل ۳۰۸، دیوان شمس مولانا، برنامه ۹۰۵

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب  
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

سپاست می‌گویم که خوابم را بستی، خوابم را در ذهن آشفته کردی، که اگر آشفته نبودم، کجا حاضر می‌شدم به این راه بیایم و کجا به دنبال شکر واقعی بودم؟ عذر می‌خواهم که در خواب همانیدگی تاخیر کردم، اما حالا ای زیباترین، ای زندگی ماه رو، سپاسگزارم که اجازه می‌دهی، با فضاگشایی، که از جنس فضای گشوده شده درونم که تویی، شوم، و به بی‌نهایت تو زنده شوم، و اینگونه، عملاً شکرت گویم و زندگی را بی‌نقاب تجربه کنم.

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی  
هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

من دستم را با اسباب ذهنی‌ام به سوی تو دراز کرده بودم و یک خدای ذهنی را می‌پرستیدم. تو این دست  
من ذهنی‌ام را رد کردی تا من متوجه شوم که با ذهن نمی‌توانم خدا را بیابم. حالا که متوجه اشتباهم شده‌ام و  
دارم حقیقتاً تو را در مرکز دلم می‌یابم با عدم کردن مرکزم و به عهد الست وفا می‌کنم، با بله گفتن هر لحظه به  
تو، می‌دانم که تویی که داری وفا می‌کنی چون تو ذاتاً از جنس وفا و عشق هستی.

گفتی مکن شتاب، که آن هست فعل دیو  
 دیو او بود که می‌نکند سوی تو، شتاب  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

علت این که دستم را پس زدی این بود که با ذهن تو را می‌جستم، و در این لحظه ساکن نمی‌شدم و وقتی ساکن در این لحظه نباشم، دارم از فکری به فکر دیگر می‌پریم، تا زندگی را درون آنها بیابیم. به من گفتی: این کار نفس تو است که می‌خواهی با من ذهنی به من برسی، چون تو را از این لحظه بیرون می‌کشد و به گذشته و آینده می‌برد و عمرت را هدر می‌دهد. درست می‌گویی، چون الان دارم کم‌کم متوجه می‌شوم که هر کس با فضا گشایی و تسلیم اطراف اتفاقات تو را جستجو می‌کند از دیو نفس پیروی نمی‌کند، و اگر در این فضا گشودن و پی‌درپی مرکز را عدم کردن می‌کوشد، او راه رهایی از دیو را پیدا کرده است و این شتاب را هر کس ندارد دیو من ذهنی‌اش در کار است.

یارب کنم بینم بر درگه نیاز  
چندین هزار یارب، مشتاق آن جواب  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی تصمیم واقعی گرفتم برای اینکه زندگی را زندگی کنم، این یارب درستی بود که برای اولین بار گفتم، یاربی  
گفتم از روی عجز و نمی دانم، سپس با چشم دل دیدم، همه کائنات بدون ذره‌ایی منیت، و می دانم، دارند تو را  
می خوانند و هر لحظه زندگی نو را دست اول و نو از تو دریافت می کنند، همراه با سکون و سکوت وصف ناپذیر،  
این نیاز در هر چیزی دیده می شد، جز در انسان من ذهنی.

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین  
مستسقیانه، کوزه گرفته که، آب، آب

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بیشتر از بعد فیزیکی انسان که این بدن خاکی اوست، بعد جان انسان حساس تر بوده و بیشتر در معرض دردهای من‌ذهنی قرار گرفته، و بسیار زودتر نیاز به زندگی واقعی را احساس می‌کند، و عطش بیشتری دارد به آب زنده کننده زندگی. دردهای روحی بسیار آزار دهنده‌تر از دردهای جسمانی انسان است و این انسان پر از درد همانیدگی، روحی تشنه دارد به جان جان، و فریاد عطش او بلندتر به گوش می‌رسد.

بر خاک رحم کن، که از این چار عنصر او  
بی دست و پا تر آمد، در سیر و انقلاب  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ای زندگی، انسان زندانی شده در ذهن بیشتر نیاز به رحمت تو دارد، زیرا سنگین و کند است و اصل ماند در انسان من ذهنی عمل می کند. بعد جسمی انسان بیشتر تمایل به کاهلی و بی تحرکی دارد. از تغییر کردن بیشتر می ترسد و هوشیاری آنجا بیشتر به تله افتاده است. پس به همین بی دست و پا تر بودنش رحم کن، این که او تنها متکی به پنج حس است قابل ترحم تر است.

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست  
لنگانه برجهد، دو سه گامی، پی سحاب

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را  
و اندر شفاعت آید آن، رعد خوش خطاب  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بعد از شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها، این تن خاکی هم سبک می‌شود و آرامش جان به جسم هم می‌ریزد، و خلاصه لنگ و لوک و خفته شکل زندگی درون خودش را می‌جوید. این لنگانه رفتن انسان از من ذهنی به سوی آسمان و اصلش، عشق زندگی را جذب می‌کند و زندگی این گونه داد انسان را از من ذهنی می‌ستاند، و به شفاعت او برمی‌خیزد. شادی بی‌سبب ما بعد از مدتی فضاگشایی، نشان این شفاعت زندگی است.

با ساقیان ابر بگوید که برجهید  
کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

آنوقت رعد خوش خطاب زندگی به ساقیانش که بزرگان و انسانهای زنده به حضور هستند پیام میدهد که بلند شوید و به انسانهای طالب آب حیات آب زندگی را بنوشانید که در آنها جنب و جوش و طلب صادقانه پیدا شده است.

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد  
 اندر مشام رحمت، بوی دل کباب  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

اگر هم زندگی به ساقیان آب رحمتش نگوید، بوی دل کباب از دردهای همانیدگی انسان، به مشام همه کائنات و انسانهای آزاده رسیده و میرسد و همه متوجه این تشنگی انسان شده‌اند و رحمت کل کائنات به جوش آمده است.

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند  
 با جرّه و قنینه و با مشک پر شراب  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

جرّه: سبو. قنینه: ظرف شراب، صراحی.  
 پس زندگی می‌گوید بشو و می‌شود، یعنی کن فکان زندگی به کار می‌افتد، و بعد از طلب انسان، قوانین زندگی دست به دست هم می‌دهند.

و ساقیان زندگی، و پیام آوران عشق سطل سطل آب زنده کننده زندگی را که پر از عشق و خرد و قدرت و امنیت و هدایت و شادی بی سبب و دیگر برکات زندگی است را به جان این طالبان حقیقت می ریزند، و به فراخور حال هر کسی و میزان فضای گشوده درونش به او آب زنده کننده زندگی را می نوشانند.

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق  
کاین گنج در بهار بروید از خراب  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تو نیز ای فاطمی، اگر طالب آب زندگی و گنج عشق هستی، با همین طلب و جنب و جوش، بدون کلامی حرف، و در سکوت و سکون کامل، این گنج عشق را در پارک خراب من ذهنی ات، می یابی. و بدان هر چه همانیدگی هایت فرو بریزد، فضای درونت بیشتر گشوده خواهد شد و به آن گنج عشق زودتر دست خواهی یافت.

با عشق و احترام، فاطمه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)